

خدا حافظ حافظ!

جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر

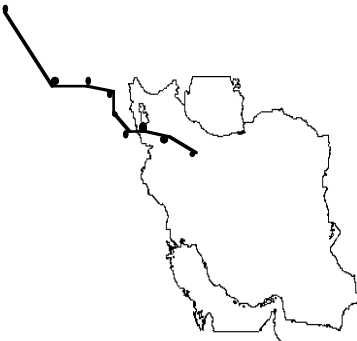
— قسمت چهارم —

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

هوای رخوت انگیز بهار کوهستان، ناهار ساده و لذت بخشی که طعم گندم و ماست روستائی آن به کودکی های دور دستم کشانده بود و امنیت خاطری که در منزلگاه جدید حس میکردم، دست بدست هم دادند و تا غروب که رادیو اسرائیل به پخش خبرهایش پیرواز داد، خواب آرامش بخشی را که بسیار به آن نیاز داشتم، برایم حاصل آورد. سالها بود چنین خوابی را آرزو میکردم. خوابی که تنها صولت و سطوت خواب های بی خیال، لحظاتی را به مرز کابوس نرساند! تن و جان و هوش و حواس را به دولت خواب سپردم و با امید اجابت شدن نیت فرار که به گمانم همان شبی که از راه می رسید تحقق می یافت، بعد از ظهر "سرو" را به غروب خبرهای رادیو اسرائیل پیوند زدم.

وقتی بیدار شدم، هنوز دولت روز اعتباری داشت و شگفتا که پس از سالها این نخستین باری بود که از خواب بیدار می شدم و کسالت و بطالت آنرا حس نمی کردم. سیگاری روشن کردم و در جستجوی شنیدن صدای رادیو اسرائیل به جان رادیو ترانزیستوری افتادم. خبرهای مלאها برایم اعتباری نداشتند. رادیوهائی که از بیرون خبر از درون می دادند بیشتر از مלאها می دانستند و خبرهای آن شب رادیو اسرائیل، اعتبار بیشتری داشت. از رویدادهای مجلس شورای اسلامی خمینی در ارتباط با خلع بنی صدر گفت، از دستگیری همسر بنی صدر و همسر غضنفر پور گفت. از بی وفائی خمینی گفت و در آخر از اعدام علی اصغر امیرانی مدیر خواندنیها و تیرباران شدن سعید سلطانیور شاعر خبر داد.

آنهمه خبر در باره خلع بنی صدر و شعبده و ریای مלאها گسوتی ربطی به وطن من پیدا نمی کرد، که برآستی هم نمیکرد. برای من ایرانی جان در گرو ایران داشته، چه تفاوتی میکرد که اشغالگران وطن با خودشان چه می کنند؟ برایم چه تفاوتی داشت که "ابوالحسن لیسانس" بر سر کار باشد یا ابله جاهل دیگری! اما درباره امیرانی و حتی سعید سلطانیور خبر مفهوم و معنای دیگری داشت. امیرانی از من بود، از ایران بود، از سلامت شرف حرفه ام بود. از تبار قلم و اندیشه بود و سلطانیور با هر مشرب سیاسی شاعر بود. دغدغه زادگهش را داشت و شوق بهتر زیستن انسانها را...



... و حالا، جلدان اوین، نه به آن پیر رشید ترحم روا داشته بودند و نه به دامادی این شاعر به حجله نرفته، و هر دو را مقابل دیوار الله اکبر فرستادند تا بگمانشان ریشه اندیشه بخشکد و نفس کسشهای طریقت اندیشه از بنیه فرو افتند. قلبم به عزا و اندوه نشسته بود. دقایقم گستره سوکی صمیمانه شد که در وانفسای آن همه بیکسی میتوانست به احترام دو مرد از یک قبیله، وسعت اندوه مطبوعات یتیم شده را در پهنه ظلم مלאها تصویر کند.

... و از آن پس، تا ساعت که از نه گذشت و شام سرد شد و عصمت بیگ و ناصر و سایر همراهانشان آمدند لحظه ای از مصیبت شان رها نماندم. بهر تقدیر، لحظاتی پس از نه شب، عصمت بیگ، ناصر، پسر عصمت بیگ و سه کرد و همگی هم مسلح به یوزی های ساخت اسرائیل در خانه شان که میهمان بودم به میهمانی آمدند. عصمت بیگ مردی که چند هفته پیوسته به همش اندیشیده بودم بالای شصت سال زندگی کرده بود، و با قد

متوسطش رشید و آبدیده و عاقل نظر می آمد. موهای سپیدش از تجربه های عشایری خبر میداد و قدرت فرماندهیش از نازلو تا سرو را از هجوم پاسداران در امان میداشت. حتی پیش از آنکه همدیگر را ببوسیم این نکته در خاطر من جا خوش کرد که اگر این پسر عشایر نبود، ناصر تا رضائیه را از پاسدارها میگرفت چه بسا که یا کشته شده بود یا... گسوتی در غزل عشیره، عصمت بیگ "وزن" بود و ناصر "قافیه".

ساعتی به خوش و بش و گپ و گفتگو درباره بنی صدر و ماجراهای روز گذشت. دقایقی صرف شنیدن وضع منطقه و نبرد کردها و خنجر از پشت زندهای دکتر قاسملو محبوبیت شیخ عزالدین حسینی، چند دستگی کردها، راه آذوقه و بنزین بر منطقه بستن توسط مלאها شد. بعد یاد خان اردبیلی بمیان آمد و مرور دوباره نامه اش. یادی و خاطراتی از بیوک صابر، سرتیپ احسان پزشکیور، ارتشبد اویسی، بد قولی هائی که بسیاری از مدعیان رهبری در مدد رسانی به کردها کرده اند و حکایت های چندی از فرار افسرانی که بی هیچ سرمایه ای می گریزند و می آیند و میخواهند به ترکیه بروند و یکشاهی پول بهمراه ندارند تا سرانجام قصه سفر و فرار میهمانشان که من باشم بمیان آمد و سطل آب سردی که عصمت بیگ با یک جمله بر سرم ریخت.

— چرا این قدر دیر آمدید؟ وضع خیلی خراب است. اطلاع داده اند که نیروهای جمهوری اسلامی بسوی سرو در حرکت اند تا مرز را برای خروج بنی صدر کنترل کنند. در خوی و بازرگان نیز مرز را بسته اند، از تهران به ترکیه نامه فرستاده اند که چند روزی اجازه ورود ایرانیان را به ترکیه ندهند و چون امکان دارد تا فردا ظهر نیروهای ارتشی از تهران برسند، چاره ای نیست جز آنکه شما هم به رضائیه یا تهران برگردید، تا آب از آسیاب بیفتد و بشود از این راه رفت.

خونسرد و بی اعتنا، انگار نه انگار که آنهمه خطر و مصیبت را پشت سر گذاشته ام، انگار نه انگار که آنهمه شوق گریختن دارم. انگار نه انگار که بازگشتم بقیه در صفحه بعد

دویدن بسوی بهشت زهرا است، حرفهایش را که آتشی بود و میسوزاندم، گفت و آنگاه افزود: - حالا دیگر دیر است، ولی صبح یکی از بچه ها، شما را به سلامت به رضائیه می برد، حالا یا چند روزی در رضائیه بمانید یا به تهران بروید تا ببینیم خدا چه میخواهد!

بیخ کرده بودم. وارفته بودم. دیگر حتی خودم هم نبودم از خلخال هم بیرحمانه تر سخن گفته بود. آنهمه خطر و آنهمه ترس از خطر را به جان خریدم و می پنداشتم "سرو" نقطه پایان همه آن وحشت ها و دلهره هاست و حالا مردی که سرنوشتم را در دست داشت این چنین بیرحمانه سخن از تکرار همه آن خطرات که حالا دیگر مسلم ترین مسلم ها بود میگفت. زبانم یارای گفتن نداشت. می خواستم ولی نمی توانستم. می خواستم حرفی اعتراضی، التماسی یا عجز و لابه ای کنم ولی نمی توانستم. می خواستم به پاهایش بیفتم، او را به خودش، به خدایش، به بچه هایش، به شرف و رشادت قبیله اش سوگویدم، که این چنین بیرحم و ستمگر نباشد، که کمکم کند که راه را تا قلعه کوه نشانم دهد که به جانم رحم کند، ولی نمی توانستم. همه تن دلشوره بودم. ترس و وحشتی که در امنیت "سرو" بر جانم افتاده بود، بمراتب هراس آورتر از ملاقات با دیوار الله اکبر و دیدار با حاج احمد بود. آنجا مرگ بی ارزش ترین کالا بود و اینجا زندگی را بها نمی دادند. نمیدانم چقدر، چند ثانیه، چند دقیقه، چند ساعت یا چند قرن طول کشید و یا مشاهده چه حالتی چه توفان اشکی، چه ناله و ندبه خاموشی، عاطفه عصمت بیگ را بحسرت درآورد که دیدم لحظاتی کوتاه با ناصر و پسرش سخن گفت و آنگاه در حالیکه از جا برمیخاست تا برود گفت: - ناراحت نباشید. اگر رفتن به رضائیه برایتان اشکال دارد، همین جا، مهمان عزیز ما خواهید بود. اما بهر حال رفتن مقدور نیست. میتوانید باشید تا ببینیم فردا چه خواهد شد. اگر کشته شویم همه با هم کشته می شویم و اگر زنده ماندیم همه با هم هستیم. . . . بهر حال باید منتظر خبرهای فردا شد. اگر نیروها در راه باشند باید تا فردا برسند. بهر حال ماندن یا رفتن بدست

خودتان است!

همچنان ساکت و لال بودم. یارای سخن گفتن نداشتم. عصمت بیگ با پسر و همراهانش رفت و به ناصر گفت که بماند که شاید میدانست نیاز به ماندنش دارم. نیاز به کسی که باید حضور داشته باشد تا بهنگام رهایی از طلسم سکوت و حیرت بتوانم با او درد دل کنم. . . ناصر ماند و به دلداریم پرداخت! تا سرانجام سپیده در آستانه دمیدن بود که برخاست و با این توصیه که ناراحت نباشم و به انتظار پایان روزی که از راه رسیده بود باشم ترکم کرد و رفت. رفت و بی آنکه حتی کورسویی امید برایم باقی گذاشته باشد تنها ماندم تا آنروز دراز را با سئوالهای بدون پاسخی که داشتم با کندی لحظات آکنده از دغدغه ای که به درازای سالی سپری میشد تنها بمانم و به امید شب دقایقم را با هزار دلشوره برآورم. ساعتها از خودم، از بی تجربگی هایم، از ترس و بزدلی هایم متنفر بودم. تا سرانجام خودم را راضی کردم که آنهمه وحشت از ترس مرگ و دستگیری نبوده و بیشتر بخاطر ضربه ناگهانی خبری که انتظارش را نداشتم پدید آمده است. ساعتها در اتاق راه رفتم، با صدای بلند آنچه را که میخواستم شب به عصمت بیگ بگویم پیش خود تکرار کردم و وقتی دریافتم که این بار ساکت و بهت زده هم صحبتشان نخواهم بود، باز بازی با رادیو را آغاز کردم و دریافتم که کار ابوالحسن لیسانه تمامی یافته و امام جماران فرزند خوانده دست بوشش را قربانی گل روی بهشتی کرده است. با حرص و ولع شام را که باز هم نان و ماست بود بلعیدم، با نان تازه روستائی ته کاسه ماست را بالا کشیدم، صورتم را اصلاح کردم و در انتظار دیدار عصمت بیگ که ساعتی بعد رخ داد، باقی ماندم.

باز، نه شب بود که عصمت بیگ و ناصر آمدند. عصمت بیگ آشکارا مهربان تر از شب پیش بود. مژده داد که از نیروهای جمهوری اسلامی خبری نیست اما گمگم ترکها همچنان بسته است. امیداور بود که خطر تا حد زیادی رفع شده باشد. از اینکه آشکارا از عالم دیشب بیرون آمده ام، خوشحال بودم. و باز پس از ساعتی از این در و آن در سخن گفتن، بالاخره به اصل مطلب پرداخت و از "حق الفراری" که

می باید میدادم، سخن گفت:

- ناصر شاهد است که امروز بخاطر شما و بخاطر نامه آن دوست عزیزمان چندبار، کسانی را به آن طرف مرز فرستادم بلکه بشود کسانی را پیدا کرد که بتوانند بسلامتی شما را تا خروج از ترکیه همراهی کنند. این مساله بنی صدر و بسته شدن مرزها همه را ترسانده است. حتی هیچکس حاضر به همکاری نیست. حتی از طرف شما قول پول بیشتر هم دادم و قبول نکردند! البته ناامید نباید شد. انشالله حل خواهد شد. گذرنامه تان را به ناصر بدهید و مقداری پول، بلکه بتوانیم مهر ورودی بخاک ترکیه را بزنیم. عسگری های ترک زیر بار نمی روند. می گویند چون بدستور دولت مرز بسته شده، این کار برایشان مسئولیت دارد. خدا سر شاهد است که ما این کارها را بخاطر انسانیت می کنیم و توقعی هم نداریم. همین آشنائی با شما برایمان کافی و باعث افتخار است اما قاچاقچیان و ماموران ترک این حرفها سرشان نمی شود! گذرنامه تان را بدهید. . .

باز حساب هایم ناجور از آب درآمده بود. آن الدرهم بلدرهای دیشب حالا جایش را به معامله داده بود. خوشحال بودم. یاد حرفهای خان اردبیلی و اعتمادی که به روسای عشایر داشت افتادم! با عجله گذرنامه ام را به ناصر دادم و گفتم:

- دیشب خدمت ناصر خان عرض کردم، امکان بازگشت برام برآستی وجود نداشت. مستظهر به عنایت شما بوده و هستم و هر مبلغ هم که مقرر فرمائید، تقدیم می کنم.

- بنده و ناصر که توقعی نداریم، جز سلامتی شما و انشالله بسلامتی به پاریس رسیدن، اما با توجه به شرایط روز و رفتار بنی صدر، این قاچاقچی ها و ماموران ترک که در این مدت آلوده هم شده اند، دیگر به کم رضایت نمی دهند. . .

و بعد رو به ناصر کرد و گفت:

- فکر میکنی عسگرهای ترک چقدر بخواهند؟

- عثمان پیغام داده دوست هزار تومان. ولی شاید بشود با صد هزار تومان راضیش کرد.

بقیه خدا حافظ حافظ

- زیاد است.

- نمی کنند! اگر ماجرای بنی صدر نبود شاید میشد رضایتشان را جلب کرد. اما حالا نه!

- بهر حال خودت فردا صبح برو. از قول من هم پیغام بده سعی کن کمتر بپردازی.

تکلیف تا حدی روشن شده بود.

برخاستم و در حالی که عمو و برادرزاده همچنان مشغول صحبت بودند، صد برگ

اسکناس هزار تومانی که همه را من و دکتر و مهندس علی قرض کرده بودیم، شمردم و

بدست ناصر دادم. حساب میکردم مشکل دیگری نخواهد بود، حسب توصیه خان

اردبیلی بیست هزار تومان هم به کسی که دلیل راهم میشد میدادم و قصه فرار با یک

مهر رسمی ورود به خاک ترکیه بیابان خوش می رسید. همین که پایم بخاک ترکیه

می رسید، دیگر به تنابنده ای احتیاج نداشت.

معتبر، ویزای ورود به فرانسه و بالاخره آدمی که با اولین وسیله به آنکارا یا استانبول

میرفت و از آنجا راهی پاریس می شد.

از خوشحالی توجه نداشتم که نباید در حضور آنها آن یکصد برگ اسکناس هزار

تومانی را از یکصد برگ باقیمانده دیگر جدا کنم. اینها را همه دکتر یادم داده بود و

حالا وقتی زمان تجزیه بود از فرط دستپاچگی فراموش کرده و لاجرم انجام نمی

دادم. ناصر پولها را گرفت و با پاسپورت در جیب گذاشت و باز سر صحبت و خاطره باز

شد. ساعتی در گپ و گفتگو گذشت تا آنکه پیش از فرار سیدن نیمه شب باز تنها ماندم و

بستری که پس از بی خوابی شب پیش انتظارم را می کشید. وقتی لحاف را تا شانه

بروی خود می کشیدم. با خوشحالی گفتم: - آ... سیاه! تمام شد. فردا شب

آنسوی مرز خواهی بود...

با صدای گنجشک ها که سلامت روز را بشارت میدادند، خواب شیرین شبانه را

پایان دادم و برخاستم. آفتاب آخرین روزهای خرداد سرو را غرق در خود

ساخته بود و نان و پنیر و چای صبحگاهی آنچنان دلچسب و مطبوع بود که بارها خود

را بخاطر ترك صبحانه در این سالهای آخر ملامت کردم. چند روزی بود حمام نگرفته و بدت نیاز به آن داشتم. از کرد جوانی که

کارهایم را قرار بود انجام دهد و هرگز جز به هنگام آوردن و بردن صبحانه و ناهار و شام

نمی دیدمش استمداد کردم. هشدار داد که آب گرم نیست و تنها میشود خنکای آب را

از دوش بر بدن ریخت و چه بسا که زکام حاصل آن شود. کثیف تر از آن بودم که از

سرماخوردگی هراسی بخسود راه دهم. صورتم را اصلاح کردم و دقایقی چند با

فنجان اندک آب سرد و خنکی که تا یخ زندگی راهی چندان نداشتم، با لرزو

صدای بهم خوردن دندانهایم حمام گرفتم. آخرین غبارهای تهران را همراه با

آثاری که از عرق تن بجا مانده بود شستم و شاد و لبریز از امید بانتظار ورود ناصر

یا عصمت بیگ که حالا دانسته بودم بهر حال زودتر از نه شب صورت نمی

پذیرد، به اتاق باز گشتم.

چندبار ساک بزرگ برزنتی را زیر و رو کردم و پس از آنکه نوار چسب زخم بندی

را که از تهران برداشته بودم، پیدا کردم. بار دیگر از فرصت استفاده کرده تراولر

چکها و ده هزار فرانک فرانسه را که درون کیسه ای نایلونی قرار داشت روی شکم

گذاشتم دور و بر آنرا با چسب زخم بندی بستم، زیر پوشی بتن کردم و یک "بادی

من" نیز روی آن پوشیدم که حتی لمس کردن احتمالی بدن نتواند راز "گنجینه ام"

را علنی کند. این را دکتر یادم داده بود. طی چند روز گذشته تحملش کرده بودم و

دلیلی نمی دیدم که پس از آن هم مشکلی برایم بوجود آورد. تازه از این کار فراغت

یافته بودم که ناصر بر خلاف همیشه که در این ساعات روز پیدایش نمی شد، با چند

بطری آبجو ساخت ترکیه وارد شد و مژده داد که گذرنامه ام را به پاسگاه ترکها داده

است تا مهر ورود بر آن بزنند، اما هنوز از کسانی که باید تا آن سوی مرز همراهم

باشند خبری بدست نیاورده است. شمه ای هم از باب ناچیز بودن پول گفت و

سرانجام دیدار را با این جمله پایان داد که به عسکرهاي ترك قول داده ام بیست هزار

تومان دیگر هم به آنها می دهید. پرسیدم: - فکر می کنید با این بیست

هزار تومان همه مشکلات حل شده و دیگر خرجی در کار نیست؟

- نه. مختصری هم به کسانی که تا آنسوی مرز و سپس تا استانبول همراهتان

هستند باید بدهید. فکر نمی کنم خرج دیگری داشته باشد. یعنی برای شما

ندارد. ناصر، به گمان آنکه شاید آبجوها بتواند روز شادتری برایم بسازد آنها را جا

گذاشت و رفت. پیش خود حساب کردم بفرض آنکه بیست هزار تومان دیگر به

عسگری های ترك و بیست هزار تومان هم به کسی که تا ترکیه همراهم بود بپردازم.

باز شصت هزار تومان دیگر خواهم داشت که چون جز در تهران جایی خریدار ندارد و

قابل تبدیل نیست، مقداری از آنرا به کرد جوانی که کارهایم را بخیال خود انجام

میدهد خواهم داد و بقیه را نیز همانجا با کمک ناصر یا دلیل راهم به لیره ترك تبدیل

خواهم کرد تا در ترکیه نیاز به تبدیل فرانک یا تراولر چکها نداشته باشم. گو

اینکه تراولر چکها با دو امضائی که در صدر و ذیل آن شده بود جز به درد منظور

داشتن به يك حساب بانکی نمی خورد و علی الاصول بطور معمولی قابل تبدیل

نبود. اگر همه چیز بهمان ترتیبی که فکر کرده بودم صورت می پذیرفت و یا به

احتمال موفق به تبدیل آن شصت هزار تومان باقیمانده به لیره ترك نمی شدم،

شصت هزار تومانی که نام و نشان جمهوری اسلامی خمینی را داشت تنها

یفاصله یکساعت پیاده روی و بهر حال آنسوی کوه که ترکیه را تا اروپا تداوم می

بخشید، جز مقداری کاغذ باطله بی خریدار نبود. شصت هزار تومان

جمهوری تنها وقتی اعتبار داشت که این سوی کوه رد و بدل شود.

انگار که ریال ملاها از فراریانی چون من نیز بی اعتبارتر بود چرا که بهر حال من

می گریختم و چه بسا که بار دیک در ملال غربت تبعید اعتبار می یافتم حال آنکه سکه

قلب ملاها جز نزد خودشان جایی خریداری نداشت.

يك وقت بخود آمدم که دیدم ساعتهاست دارم به پول، تبدیل ریال به

لیره ترك، چگونه ایقامت در ترکیه و رفتن به پاریس فکر می کنم. حسابهای نظیر

آنچه آن کور کذائی میکرد. حسابهای که تنها به درد کشتن فرصتی که تا غروب

بسیار در اختیار داشتم میخورد.

فکر میکردم همین که با يك گذرنامه بقیه در صفحه 24

